

## فداکاریهای تاریخی

### در تاریخ ایران

در اوایل این مقال، گفتیم که نمونه فداکاری سرپازگوروش در تاریخ ایران یکبار دیگر هم دیده شده است و اینک به توضیح آن می‌پردازیم.

نام **محمد مظفر میبیدی** را لابد شنیده‌اید. این مرد روزی که از یزد به کرمان آمد (۷۴۱ هـ) هنوز چندان مقتدر نبود و حوزه حکومتش مثل زمان پسر شاه شجاع از آذربایجان و فارس تا بلوچستان نمی‌رسید. بدینجهت، در کرمان، طایفه‌ای از عشایر و ایلات که معروف به «**اوغان**» و «**جرمان**» بودند از او اطاعت نکردند.<sup>۱</sup>

نوشته:

دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی

به قرار ظاهر، این طایفه حدود اقطاع و بافت و کوهستان غربی

۱- این طایفه در قرن هفتم هجری، بدعوت سلطان جلال‌الدین سیورغتمش قراختائی از نواحی شرقی به قول صاحب حبیب‌السیر (ج ۳ ص ۲۸۳) به محافظت حدود کرمان آمده بودند « و کم‌کم صاحب مراتع و مواضع شدند و گرمسیرات و سردسیرات کرمان از آنان مضطرب ماند (معطالعلی چاپ مرحوم اقبال ص ۵۸)

کرمان و نواحی جیرفت را مورد تاخت و تاز قرار داده بودند و امیر محمد مظفر ناچار شد بدفع اینان همت گمارد.

این جنگ که در کوهستانها و جنگلهای جیرفت صورت گرفته و در واقع صورت يك جنگ پارتیزانی داشته است از سخت ترین جنگهای امیر محمد مظفر شمرده میشود و چون مورخین اصولاً اوغانیان و ایلات کرمان را بت پرست میدانسته اند<sup>۱</sup> جنگ امیر محمد مظفر را صورت «غزوه» داده اند و اورا لقب غازي بخشیده اند<sup>۲</sup> امیر محمد مظفر در سال ۷۴۷ به قلع و قمع اوغانیان پرداخت و «در يك حمله بعض امرای اوغان اسیر، و امیر دولت شاه که مقدم ایشان بود با هفت کس دیگر کشته شدند».

در مراحل بعدی، اوغانیان باز سر به تمرد برداشتند و امیر محمد، پسر خود را به محاصره «قلعه سلیمانی» فرستاد و این جوان شجاع در محاصره قلعه آنقدر پیش رفت و تابه جایی رسید که مپای برهنه کرد و موزه بینداخت و با آنکه از قلعه شروع به سنگباران کردند و زخمهایی بر او وارد آمد او همچنان پیش میرفت تا یکی از سپاهیان که متوجه خطر شده بود، به اجبار او را باز گرداند.

جنگهای امیر محمد بتوالی همچنان ادامه داشت تا بار آخر، امیر متوجه گرمسیر شد. امیر «تغای» فرمانده سپاه اوغان، سربازان و افراد قبیله خود و هم چنین عده ای از افراد جرمان را که با هم رقابت داشتند جمع کرد و گفت: «ما هر دو قبیله اگر چه کرمانی محسوب می شویم، لکن در اصل مغولیم، اگر درین جنگ سستی نمائیم، زنان اسیر و مردان قتیل و دستگیر خواهند شد، پس در

۱- «اوغانیان چالغ داشتند و بر سنت مغول تعظیم میکردند و قربانی پیش آن بتان میکردند، به نتوای علماء تکفیر ایشان حاصل کرده و جنگ ایشان را غزا می دانست.» (محمود کتبی تاریخ آل مظفر ص ۲۸)

۲- خسرو غازی محمد حامی ملک عجم سام کیخسرو حشم دارای افریدون حشم خواجو

شاه غازی خسرو گیتی ستان  
مجموعه منجوق خسرو غازی  
آنکه از شمشیر او خون می چکید  
حافظ  
(عبیدزاکانی)

مقاتله امیر محمد متحد شده، و به «زن طلاق» سوگند یاد کردند<sup>۱</sup> از جالبترین صحنه‌های این معرکه، شرکت زنان اوغان در جنگ است که در حقیقت داستان «گردآفرید» را تجدید کردند. و بقول صاحب تاریخ کرمان «... بیشتر از زنان اسلحه پوشیده مصاف دادند، آتش حرب بالا گرفت چون جیرفت جنگل و درختان انبوه زیادی دارد، سپاه امیر ندانست و نتوانست چه کند: ملخص کلام اینکه لشکر امیر شکستی فاحش خوردند، هزار نفر بیشتر از آنها کشته شد»<sup>۱</sup>

صحنه جالب این نه‌ایش از اینجا شروع میشود، لابد شما داستان غرق کشتی معروف «تیتانیک» را شنیده‌اید. این کشتی از بزرگترین کشتی‌های مسافربری قرن گذشته بود که به اتکاء قدرت خود در داخله اوقیانوس به راه پیمائی پرداخت و از اعلام خطر کوه‌های یخ نهر اسید، ولی دردل اقیانوس دچار کوه یخ شد و شکست برداشت و بالاخره شروع به غرق شدن کرد و در آن لحظه که کشتی پائین میرفت، مسافرین با شتاب و عجله برای نجات خود به این درو آن در میزدند و تخته نجات را بگردن افکنده خود را بکام امواج سپردند در چنین حال پیرمردی که تخته نجات را بگردن گرفته و میخواست خود را به دریا افکند، متوجه شد که دختری بسیار زیبا و فتان و جوان باین طرف و آن طرف میدود و سرگردان است معلوم شد دخترك تخته نجاتی نیافته است. پیرمرد پیش رفت، او حس کرد که لحظه‌ای دیگر دختری زیبا و جوان با هزاران آمال و آرزو در بستر امواج خروشان بخواب ابدی خواهد رفت، تصمیم گرفت، حلقه نجات را از گردن خود درآورد و بگردن دختر جوان افکند و گفت، «من دیگر به پیری رسیده‌ام و از لذائذ حیات کم و بیش بهره برده، اما تو هنوز جوانی، سزاوار نیست ناکام چشم از دنیا ببوشی، و دریغ است که آرزوهایت نقش بر آب شود»، پیرمرد این بگفت و لحظه‌ای بعد با تخته -

۱- تاریخ وزیری مصحح نکارنده ص ۱۹۱

۱- تاریخ وزیری ص ۱۹۲

پاره‌های کشتی به قعر دریا فرو رفت، ولی دختر با همان تخته نجات یافت و این ماجرا را به دوستان خود بازگفت. این عالیترین نوع فداکاری بود.

داستان محمد مظفر شباهت باین داستان دارد. گفتم، شکست بر مبارزالدین افتاد، همه باقیمانده لشکر فراری شدند، واسبها و پیادگان درهم آمیخته بسرعت باد و برق از فراز اجساد و تپه و ماهور ها روی به گریز نهادند، در چنین حالتی و در اثنای این کرو فر، چریک‌های اوغان، اطراف امیر محمد را گرفتند و هفت زخم مردافکن بر وجود همایونش کار کرد و اسب بارگی را چند زخم زدند.<sup>۱</sup>

امیر از اسب خطاشد و به بی بارگی درین بیابان محشر فروماند، لحظه‌ای سخت شدید بود، سواران اوغان مثل باد و برق میرسیدند و هر چه را و هر که را در پیش می‌دیدند درو میکردند، مرگ در دو قدمی امیر محمد مظفر بود، کافی است یک سوار اوغان برسد و با اشاره شمشیر، جریان تاریخ ایران را تغییر دهد.

اما، درینجا، یک چهره درخشان در طومار اخلاق بشری جلوه کرد، پهلوان علیشاه بمی، یکی از سرداران امیر که در جوانمردی و دلیری بی‌نظیر بود، جوانمردی و مردانگی خود را ثابت کرد. امیر محمد خود از دلیران بود، آنقدر دلیر که روزی از بازار شیراز با اسب و شوکت می‌گذشت و به محلی تنگ رسیده بود، بواسطه آنکه چند تنگ هیزم بر سر راه افتاده بود، ملازمان که پیش میرفتند یکبار بایستادند تا راه گشاده شود.

امیر گفت: سبب چیست؟

جواب دادند که تنگی چند هیزم بر سر راه است.

امیر از اسب فرود آمد و دامن در کمر زده و تنگهای هیزم بر گرفته و بر دکانین نهاد و روی به ملازمان کرده و گفت:

— با همین مردی تان نان سپاهگیری میخورید؟

اما درینجا، درین میدان و حشمتناک دیگر زور و دلیری او بجائی نمیرسید.

پهلوان علیشاه بمی که نان سپاهگیری امیر را میخورد، متوجه حال زار امیر شد، خواست نمک او را حرام نکرده باشد، هیکل امیر را خونین و خاک آلود مجسم کرد، از اسب فرود آمد. مهار اسب را بدست امیر سپرد، و خود رکاب گرفت و به امیر گفت:

— سوار شو و بگریز<sup>۱</sup>

این باور نکردنی است که کسی که از پیش مرگ میگریزد، رشته حیات خود را به دیگری بسپارد و خود پای بر آماں و آرزوها نهد.

پهلوان علیشاه بمی پیر نبود، او جوان بود و جوان تنومند و صاحب هزاران آماں و آرزو. اما در اینجا سردار سپاه خود را سرداری که طبعاً دربر کشیدن او مؤثر بوده است در چنگال مرگ ناتوان و اسیر میدید، اخلاق، فداکاری، حق شناسی، انسانیت و بالاخره هر چه بگوئیم باو فرمان میداد که اسب خود را به امیر تسلیم کند و کرد و بروایت حبیب السیر: «از سر جان که متاعی بس گران برخاسته، اسب خویش را پیش کشید»<sup>۱</sup>

از عجایب است که جریان فداکاری پهلوان علیشاه در تواریخ به تفصیل ثبت شده و ما گوشه‌ای از آن را نقل میکنیم. امیر محمد، به قول مورخین، در ابتدا از قبول اسب سردار خود ابا و امتناع کرد و گفت:

«توهنوز نو جوانی، از سلبان امید عمل مرادی نچیده‌ای، به اسب خویش سوار شو و ازین غمره خونخوار، خود را بکنار انداز»<sup>۱</sup>

اما پهلوان علیشاه نپذیرفت و در تسلیم اسب اصرار کرد.  
امیر محمد گفت:

۱ تاریخ وزیری ص ۱۹۲

۱ — حبیب السیر ص ۳ ص ۲۸۴

و حال این مرد را مقایسه کنید، با آن سردار عباس میرزا که از برابر قشون روس فرار کرد و مرحوم قائم مقام در باب او گفت:

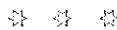
بگریز بهنگام که هنگام گریز است  
رو در پی جان باش که جان سخت عزیز است  
جان است نه آن است که آسان بتوان داد  
هشدار که جان چوود و آن نیز چه چیز است  
ای دشمن نان و نمک شاه و ولیمه  
حق نمک شاه و ولیمه گریز است؟

۱ — مواهب الهی ص ۱۸۵

من آرزوی شهادت دارم، « بیست سال پیش از این در حضرت مقدس - امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهه از واهب بی‌منت عزت شهادت طلب کرده‌ام »<sup>۱</sup> ولی باز هم این عیار و پهلوان جوانمرد بمی نپذیرفت. سپاهیان اوغان نزدیک می‌شدند و خطر هر آن بیشتر می‌آمد. امیر محمد راه چاره‌ای برای نجات این جوان ناکام که بقول معین‌الدین یزدی « هنوز گل مراد نچیده بود » می‌جست. فکری بخاطرش رسید، پیشنهاد کرد که دونفری براسب سوار شوند و باصطلاح «دوپشته» خودرانجات دهند.

پهلوان میدانست که اسبش هنوز گره‌است و تحمل حمل دونفر را نخواهد داشت، قبول نکرد و «به‌تصور آنکه اسب را تحمل نباشد، اجابت نکرد»<sup>۲</sup> امیر محمد، به‌قول محمود کتبی، «بالجراح بسیار سوار شده بیرون رفت» و به‌قول خواندمیر «جان از غرقاب بلا بیرون برد» و «پهلوان علی‌شاه بسا هشتصد مرد نامدار شهید شدند» ..

لازم نیست بگوئیم، اگر علی‌شاه بمی درین لمحّه از زمان عنان اسب را ندی کشید و کمی درنگ میکرد، چه پیش می‌آمد، ولی می‌توانیم بگوئیم که اگر چنین نمی‌شد، صفحات تاریخ، شاید فصل تحت عنوان «آل مظفر» نداشت. قضیه بدان حد شدید بود که خبر مرگ امیر محمد را به کرمان آورده بودند، ولی وقتی معلوم شد که امیر سلامت مانده، گاو و گوسفند زیادی قربان نموده صدقات دادند و بشکرانه این موهبت، امیر محمد در همان سال طرح بنای مسجد جامع کرمان را پی افکنند و این بنا در عشا اول شوال سال ۷۵۰ بپایان رسید.<sup>۳</sup>



امیر محمد مظفر - بارها این سرگذشت را به اطرافیان خود، خصوصاً فرزندان شاه شجاع و شاه محمود گفته بود، اما قضای روزگار را بین که

۱- تاریخ محمود کتبی ص ۲۹

۲- مواهب‌الهی ص ۱۸۵

۳- راهنمای آثار تاریخی کرمان تألیف نگارنده، ص ۶۰

همین پسران، روزی کاری کردند که باید از آن عبرت آموخت .  
 وقتی « صبح بامداد، شاه شجاع، بدر خانه پدر آمد، شاه محمود هنوز  
 نرسیده بود، تفحص کردند، شاه محمود در حمام بود، شاه سلطان، (خواهرزاده  
 و داماد امیر محمد) بر خاست و بدر حمام آمد و باهم سوار شدند و به در خانه امیر  
 آمدند، امیر مبارزالدین محمد در بالاخانه به تلاوت قرآن مشغول بود، شاه محمود  
 را در دهلیز بیرون بنشانند، و شاه شجاع و شاه سلطان بر در خانه بایستادند .  
 پنج شش مرد به اندرون فرستادند، شاه شجاع گفت : « بگیرید » نامیردگان  
 پیش رفتند و گفتند که حکم است دست شما را ببندند .

امیر خواست که شمشیر بر گیرد، اتفاقاً سلاح دورتر بود، «مسافر بوداجی»  
 خود را بر سر او انداخت، با وجود آن از زیر بار مسافر بیرون آمد و بزخم مشت  
 او را خورد کرد، و آن هفت مرد با او در آویختند، شادی سپر بازپاهای او را گرفت  
 و او را محکم بر بستند و در گنبدی انداختند، شاه شجاع و شاه محمود و شاه -  
 سلطان زره پوشیده باشمشیرهای برهنه تا پای قلعه طبرک رفتند و در تاریکی  
 شب امیر محمد را به آن قلعه بردند و در شب جمعه نوزدهم رمضان ۷۶۰ شاه سلطان  
 به موجب اشاره شاه شجاع بدان حصار شتافته، جهان بین آن خسرو حشمت آئین  
 را میل کشیدند، و شاه شجاع بر سریر پادشاهی نشسته، پدر مکفوف البصر را به قلعه  
 سفید (فارس) فرستاد<sup>۱</sup>

فاعتبروا یا اولی الابصار، چه خوش گفته شاعری دور بین :

يك بنده مطوع به از سیصد فرزند کاین مرگ پدر خواهد و آن عمر خداوند  
 و خواجه حافظ شیرازی در همین باب گفته است :

دل منه بسر دنیوی و اسباب او	ز آنکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد	کس رطب بی خار ازین بستان نچید
شاه غازی خسرو گیتی ستان	آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی می شکست	که به تیری قلبگاهی می درید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق	چون مسخر کرد و قتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش بدو	میل در چشم جهان بینش کشید

۱- از تاریخ محمود کتبی و حبیب السیر و لب التواریخ و روضة الصفا

امیر محمد در کوری و بیماری پس از پنجسال در بدری و غربت در گذشت (۷۶۵ هـ). و نعش او را به می بدنقل کردند. در حالیکه فداکاری بهلوان علیشاه در تاریخها ماند و خیانت پسران شاه شجاع و شاه محمود هم در تاریخ هائیت شد گفتیم، فداکاری در تاریخ کم نیست، اما فداکاری در موقعی که مطمئناً هیچگونه امیدی به نتیجه و بهره برداری از آن نیست، کم است: والاسربازان بسیاری همراه نادر فداکاری کردند، اما از همان همراهان، در شبی که نادر کشته شد يك تن نماند که نعش نادر را جمع کند.



عباس میرزا سردار معروف يك شب احتیاج بچنین فداکاری داشت که متأسفانه هیچکدام از همراهانش همراهی نمیکردند، يك سردار شهید فداکار بنام لاجین خان در گرجستان بود که بعلت مخالفت باروسها تمام اموال او به یغما رفت، او میتواندست باروسها بسازد، اما نساخت فرار کرد و شبانه خود را بلشکر گاه عباس میرزا رساند. عباس میرزا در باب خساراتی که این مرد دیده است مینویسد:

«هروقت ملاحظه حالت ضرر و خسارت و تمامی و خدمات امیرالامراء العظام لاجین خان رامیکنم و صبر و سکوت و وقار و بی اعتنائی او را ملاحظه می نمایم، حالت سگته بمن دست میدهد و او مرا تسلیت میدهد که دنیا حادثات دارد، بنظر آسان می آید. سایرین میگویند مسلمانهاست کروور ضرر به او رسید، هفتاد پارچه ملك و ایلات او که سالی چهارصد هزار تومان فایده داشت از دست او حالا رفته، روسها خیلی پیغامات دادند که بیاید میدهیم اوساکت و من حیرانم و خجالت دارم.»<sup>۱</sup>

فداکاری لاجین خان بعد از آن نیزشایان توجه است، يك شب که عباس

۱ - کتاب عباس میرزا نگارش لاجینی



میرزا در برابر قشون عثمانی خیال فرار را داشته است، این مرد به حمایت او رسیده و عباس میرزا را نجات داده است، خود عباس میرزا گوید:

« بخدای یگانه و به نمک شاهنشاه ارواحنا فداه ، هزار مرتبه در جنگ عثمانی ها که چوپان اوغلی آن تهیه را آورد، کار ایران خرابتر بود ، همه می رفت . آن کاغذ من حاضر و تمام رؤساء حاضر، کتمان نمیتوان کرد . نوشتم . روز پیش وحشت و وا همه چنان در همگی افتاد که تماما بخيال فرار و گرفتاری من بودند ، آمدند گفتند ان الملاء یا شرون بك لیقتلونك ، فاخرج ، آن شب بدرگاه خدا نالیدم ، « رب نجنی و اهلی بما یعملون من القوم الظالمین » میگفتم ، همان شب به فاصله هشت ساعت لاجین خان با پسر و اقوام خود مرادید ، نهایت دلداری را داد و گفت همه با خود من . رفت . رؤساء را حاضر کرد و گفتگوها نمود ، گفت آنها صف آرائی کرده اند . . . ماشاء الله از رشادت و جوانمردی لاجین خان و الکساندر خان پسر بزرگ او و کسان او . . . افسوس از پسر بزرگ لاجین خان که شهید گشت . . .

سپس عباس میرزا در باب تشویق خاندان لاجین خان وصیت میکند :

« به اولاد وصیت کرده و میکنم . . . باید در حق لاجین خان و اعقاب و احفاد او نیکی کنند ، . . . هر کدام خلاف وصیت مرا کنند تا پانصد پشت خداوند دنیا ، آنها را گرفتار درد و آخرت معذب به آتش فرماید »

و باز عباس میرزا در باب خاندان لاجین خان در نامه دیگری که به محمد میرزا نوشته است چنین وصیت میکند :

« نمیخواستم در این کاغذ بنویسم، چون فراموش نمیکنم می نویسم . مبادا

مبادا وصیت مرا در حق لاجین خان فراموش کنید، باولادهای خودتان ننویسید. من فراموش نمیکنم. نفرین میکنم باید نسلا بعد نسلا بدانند و آنچه لازم است مهربانی نمایند... ده هزار ملک خالصه در ایران است، ده مزرعه برای لاجین خان در عوض شصت پارچه ملک او مرحمت شد و بجای دو بیست هزار تومان فایده او سالی چهار هزار تومان مقرر شد و فرمان مبارک صادر گردید مبادا شما و اولاد شما مضایقه کنید؛ او بتمام مملکت حق دارد. صدیک مال او که رفت تلافی نشده. نمیدانست اینطور می شود، التماس میکرد اسم مرا نبرید...»<sup>۱</sup>

پایان

